***عکس***

با پاهای برهنه از اتاق بیرون امد، در را قفل کرد. فقط موبایل و کلید اتاق را برداشته بود. از پله ها رفت پایین به اتاق بزرگی با یک میز مستطیل در وسط وصندلی ها دور آن. مثل همه مهمانپذیرهای دیگر که تا به حال در این شهر دیده بود، در گوشه اتاق یک دستشویی با صابون و یک ظرف با مایعی سفید رنگ و عطر نارگیل که بعد از شستشو، از ان به دستها می مالیدند، قرار داشت. دیوار روبروئی اتاق، پنجرهٔ بزرگی رو به حیاط خانه داشت. در وسطِ یکی از دیوارهای کناری، دری به اتاق دیگری باز بود. در واقع جای در بود. با سقف قوس دارکه درِ آن نصب نشده بود و به اتاقی نیمه روشن باز میشد. از صدای به هم خوردن ظرفها و لیوانها و ابمیوه گیری میشد حدس زد که آشپزخانه است. به دیوار کناری دیگر، یک نقشه بزرگ از شهر بود. دور میز، هشت نفرنشسته بودند. همه مو بور با چشمهایی روشن. تا وارد شد سرها به طرف او برگشت، لبخند گرمی روی صورت هایشان نقش بست، سر تکان دادند و صبح بخیر گفتند . روی یکی از صندلی ها نشست. زن جوانی با موهای سیاه بلند که پشتش جمع کرده بود با صورتی زیبا ، لبخندی بر لب و لباس ساری بر تن و پاهای برهنه از اتاق نیمه روشن بیرون امد. خوش امد گفت. بشقاب، کارد و چنگال برایش گذاشت و به آشپزخانه برگشت.

آدمهای دور میز که حرفهایشان را با ورود او قطع کرده بودند دوباره شروع به حرف زدن کردند. همه شان به فرانسه حرف میزدند. یک کلمه هم نمی فهمید. صورتهایشان را نگاه کرد. مردهای خوش قیافه، زنهای ساده، نه آرایشی ، نه جواهری. به ناخنهای لاک زده، انگشترو دستبندش نگاه کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را از روی میز برداشت و روی پاهایش گذاشت .

یکی از خانمها به انگلیسی پرسید: فرانسه نمیدانی؟ گفت نمیدانم. نفر دیگر پرسید چند روزدر این شهر میمانی و چند سوال دیگر. بعد همه صحبتها به انگلیسی شد. هر از گاه سوالی و یا نظرش را میپرسیدند. از اینکه تنها سفر کرده، کنجکاو و متعجب بودند، ولی گفت که در این شهر دوستی دارد که او را همراهی میکند. و مثل یک راهنمای سفر، همه محل های دیدنی را به او نشان میدهد.

زن مهمان پذیر از آشپزخانه نیمه روشن با سینی پر از لیوانهای نوشیدنی در دست وارد شد. بچه کوچکی در حالیکه گوشه لباس زن را در دستانش گرفته بود با اخم و در حال نق نق کردن با او وارد اتاق شد. جلوی هر یک لیوانی گذاشت: گفت: اول صبح لیمو و زنجبیل برای هوای گرم و مرطوب خیلی مناسب است. دوباره به آشپزخانه برگشت. بچه هم به دنبالش نق نق کنان رفت . به صحبتهایشان درباره بازدید ازمراکز دیدنی ادامه دادند. پس از آن زن هر چند دقیقه یک بار می آمد کره، مربا، نان گرم، تخم مرغ و موز ….. میگذاشت و میرفت. بعضی وقتها بچه هم دنبالش می امد . کودک موهای کوتاهی داشت و معلوم نبود پسر است یا دختر. در آخرین دوری که زن آمد، صبحانه ای محلی که عطر ادویه هایش فضا را پر میکرد، ‌اورد. در مورد طریقه خوردنش توضیحی داد و رفت. صحبتها به خوراکیها و اداب و رسوم غذا خوردن مردم شهر معطوف شد. کم کم متوجه شد که برعکس انچه فکر میکرده انها یک گروه همسفر نیستند. مسافرهایی از کشورهای مختلف هستند که در این مهمانپذیر اتاق دارند و همدیگر را سر میز صبحانه دیده اند. بعد از صبحانه همه از سر میز بلند شدند تا اتاق را ترک کنند. همه شلوارهای نیمه کوتاه به پا وتیشرت به تن داشتند، با پاهای برهنه. یاد توصیه های آن مقاله در گوگل افتاد که قبل از سفر در اینترنت گردی خوانده بود. ازپوشیدن لباسهای نیمه لخت، مثل تاپ و شلوارهای خیلی کوتاه خودداری کنید. شبها تنها بیرون نروید. ایا همه قبل از سفرهایشان گوگل میکنند؟

وقتی خواست از پله ها بالا برود زن آمد و به او گفت دو دختر دارد که میخواهند با او عکس بگیرند. دو بچه، یکی همان که نق میزد با دخترشش هفت ساله دیگری از اتاق نیمه روشن بیرون آمدند و عکسی گرفتند. رفت بالا در اتاقش. کلاه حصیری به سر و عینک آفتابی را بچشم گذاشت، گذرنامه و پولهایش را با مایع ضدعفونی کننده دستها و یک بسته دستمال جیبی درکیف کوچکی جا داد. کیف را چپ و راست روی شانه انداخت، کفشهای سفید پارچه ای را به دست گرفت واز اتاق خارج شد. در را قفل کرد و کلید را هم درکیف گذاشت. از پله ها پایین رفت. زن از آشپزخانه بیرون آمد و گفت دوستتان در حیاط منتظر است. ناهار بر میگردید؟

تشکر کرد و گفت نه و به حیاط رفت. کفشهای سفید را به پا کرد. دوست هندی اش را دید. خوشحال شد که مردی همراهیش میکند. اگرچه دست و پا چلفتی بود ولی بالاخره مردی از همان شهر بود و تنها گشتن هم لذتی نداشت . به سمت خیابان اصلی رفتند. از انجا پیاده به سمت ساحل. از مغازه ای یک بطری آب خریدند. خانم فروشنده پرسید از کجا آمده است و خواست در مغازه اش، عکسی با او بگیرد. عکس گرفتند. در ساحل پیاده روی کردند. دریا و کشتیها ی روی آب و پرنده های دریایی را تماشا کردند. همه، چه توریستها و چه مردم محلی لبخند میزدند. روی نیمکتی نشستند. هیچ زن خارجی را با تاپ یا لباس استین حلقه ای و حتی شلوارهای کوتاه ندید. همیشه فکر میکرد اروپایی ها در سفرها و در گرما تاپ و شلوار کوتاه میپوشند. تو فیلم ها که اینطوری بودند. هیچ زن محلی هم با لباس غیر ساری ندید، حتی دختران خیلی جوان. همه با ساری و موهایی که پشت سر با گیره بسته میشد، بودند. درست مثل زن صاحب مهمانپذیر. دختر بسیار زیبا با پوست بسیار تیره ، موهای مشکیِ براق و بلند و در حدود پانزده ، شانرده ساله با دو پسر در همان سنین که میخندیدند و سر به سر هم میگذاشتند به انها نزدیک شدند. دختر روی همان نیمکت نشست. ‌پسرها روبروی دختر ایستادند و مشغول عکس گرفتن از دخترشدند. دختر سعی میکرد بدون انکه توجهی جلب کند طوری بنشیند که انگارهمراه اوست. روی نیمکت خود را به طرف دختر سراند، پرسید : میخواهی با من عکس بگیری ؟ دختر از خوشحالی خنده ای بلند سر داد و سرش را به نشانه بله تکان داد و انگشتانش را به نشانه پیروزی رو به پسرها گرفت. فورا دستش را به گردن او انداخت و پسرها عکس گرفتند. بعد پسرها سرشان را به یکطرف کج کردند و با ایما و اشاره و به زبان محلی خودشان خواهش کردند که با انها هم عکس بگیرد. با هر سه تکی و دسته جمعی عکس گرفت. یکی از پسرها با کلمات دست و پا شکسته انگلیسی تشکر کرد و اطمینان داد که عکس ها را در فیس بوک به اشتراک نمیگذارند. فراموش کرده بود که عکس دیگر یک تکه کاغذ که در البوم باشد، نیست.

بعد از نیم ساعتی تصمیم گرفتند با قایق به سمت دیگر شهر به یکی از ساحل های معروف و دیدنی بروند. با قایق و توک توک ( سه چرخه های مسافر کش) و اتوبوس مسیر را طی کردند.

از چهارچرخه های میوه فروش نزدیک ساحل چند نوع میوه خریدند. ساحل نقره ای، دریای شفاف و آبی، درختهای نارگیل تصویری رویائی مثل پوسترهای آژانس های توریستی را به یاد می اورد. نسیم ملایم در آن گرما دلچسب بود. در جایی از ساحل روی سکوی سنگی نشستند و به دریا خیره شدند. بدون انکه حرف بزنند به روبرو نگاه میکردند. ساحل پر از پرنده بود. پرنده های سفید که روی اب بال میزدند و چرخ میزدند تا شکارشان را از اب بگیرند و کلاغهای خیلی سیاه که روی شنها راه میرفتند. زوج جوانی لب آب ورجه وورجه میکردند وبه هم اب میپاشیدند. زن چندین بار برگشت و او را نگاه کرد، در گوش مرد چیزی گفت و به سوی او امدند و به زبان محلی با دوست هندی او صحبت کردند . میخواستند عکس بگیرند. گفت اشکالی ندارد در صورتی که عکس را در فیس بوک نشر ندهند. کلیک، کلیک چند عکس گرفتند و به اب بازی برگشتند.

همینطور که راه رفتن کلاغ ها و پرواز پرنده های دریایی را تماشا و به صدای خنده و هیاهوی ادمها گوش میدادند، میوه هم میخوردند. یک کلاغ سیاه ارام ارام نزدیک شد . حبه انگوری به سمتش پرت کرد. کلاغ دوم هم امد. حبه دوم را پرت کرد. بعدی و بعدی و بعد از هر حبه انگور یا تکه ای سیب، کلاغها بدون صدا بیشتر و نزدیک تر میشدند. متوجه شد حتی پشت سرش هم کلاغ ها نشسته اند. در محاصره کلاغ ها بود . زشت و سیاه و نترس بودند. حتی به کیسه میوه هم نوک میزدند. قیافه ترسناکی داشتند . درست مثل پرندگان فیلم الفرد هیچکاک. باقیمانهده خوشه انگور را در فاصله سه چهار متری پرت کرد . از جا بلند شد و گفت قدم بزنیم. چندین گروه در ساحل بودند. با چند تائیشان که بچه و نوجوان همراهشان بود باز هم عکس گرفت. از جمعیت دور شده بودند. تنها یک گروه کمی جلوتر بودند که با صدای بلند میخندیدند و سر و صدای زیادی به پا میکردند. نسیم دیگر باد ملایمی شده بود. دوستش گفت با همه عکس گرفتی بیا یک عکس هم با هم بیاندازیم . کنار هم پشت به دریا ایستادند و موبایل را روبرویشان گرفتند و کلیک. از ان گروه شلوغ یک نفر نزدیک شد و شروع کرد با دوستش هندی حرف زدن. میخواستندعکس بگیرند. قبول کرد. زیاد بودند و همه مرد. با موبایلهایشان آماده عکس انداختن میشدند. پشیمان شد. ولی دیر بود. فکر کرد یک عکس میگیریم و میرویم. به دوستش نگاهی کرد، بازویش را چسبید و گفت یک عکس با موبایل خودمان بگیریم و برویم . یکی از مردها که سیبیل داشت و چشمهای قرمز رنگ اصرار داشت در عکس کنار او بایستد. با دست دوست او را به بیرون از جمع هل میداد و میگفت تو نیا . دوباره بازوی دوستش را محکمتر گرفت و رو به مرد گفت نه . ولی مرد اصرار کرد . مردها دوستش را به کناری کشیدند و مشغول صحبت با او شدند. کلاغها به غار غار افتاده بودند و غار غارشان با نسیم که حالا دیگر باد شده بود نمیگذاشت بفهمد انها چه میگویند. اگر چه هندی نمیدانست ولی دلش میخواست صدایشان را بشنود. انقدرقیافه هایشان و مدل حرف زدنشان ملایم بود مثل اینکه دارند ادرس با هم رد و بدل میکنند. دوستش برگشت. بازویش را فورا چسبید. گفت میگویند فقط یک عکس بدون من با انها بگیر. نمیخواست. به دوستش اصرار میکردند و او هم وارد مذاکره میشد. برای یک نه گفتن چقدر حرف میزند!؟

یاد کلاغها افتاد که چطوردر سکوت نزدیک میشدند و میوه ها را میقاپیدند. به مردها که انگار سر موضوع پیچیده ای بحث میکردند نزدیک شد . طوری ایستاد که نصف بدنش پشت دوستش باشد. با صدای بلند گفت: کافی است. دستش را آورد بالا. کف دستش را رو به مردها گرفت و گفت: بس است . نه ، نه . یک لحظه سکوت شد. مردها خیره نگاهش میکردند. مردی که اول آمده بود جلو، بازوی مرد سیبیلو را گرفت و عقب کشید ودر حالیکه سرش را کمی به جلو خم کرده بود راه را باز کرد. دست دوستش را کشید، اول با قدمهای تند و بعد با دویدن دور شدند.

به اولین توک توک که رسیدند، سوار شدند. تا رسیدن به مهمانپذیر حرف نزدند. کفشها را دراورد و رفت بالا به اتاقش. موبایلش را باز کرد. عکسهایی را که گرفته بود نگاه کرد. زیاد نبودند. بیشتر از منظره عکس گرفته بود. عکسی را که با مردها گرفته بودند، پاک کرد.ای کاش میتوانست ان را از روی موبایل همه انها هم پاک کند. پنبه لاک پا کن را از کیف آرایشی درآورد و لاک ناخن هایش را پاک کرد. شلوار نیمه کوتاهش را با شلوار بلند عوض کرد. انگشتر و دستبند را دراورد. به دستشویی رفت صورتش را شست و خط چشمش را پاک کرد. به اتاق برگشت .

عکس کلاغ را روی صفحه موبایلش گذاشت.